

گفت وگویی روزنامه‌ی «ولایت» با یوسف علیخانی؛ نویسنده‌ی

معاصر و خالق رمان «خاما»

بخش اول:

هنوز خواب میلک را می‌بینم!

- تصویری که یوسف علیخانی از کودکی و خانواده دارد، چیست؟ چقدر در نوشتن شما تاثیر گذاشتند؟

مادر من جنم خاصی در مدیریت خانواده داشت. پدر همیشه سر کار بود و ما تنها بین دو شغل کارخانه و بازار، او را می‌دیدیم. در کارخانه‌ی فرش پارس کار می‌کرد. پنج صبح می‌رفت. تا ساعت دو و نیم آنجا بود و به اندازه یک چای خوردن در منزل بود. لباسش را عوض می‌کرد و بعد می‌رفت در بازار قزوین کارگری می‌کرد. تا از آنجا به خانه بازمی‌گشت ساعت ۱۰ و نیم یا یازده بود و تا مادر شکایتی می‌کرد، غذا را خورده و نخورده، خوابش می‌برد. سال ۸۳ با افشین نادری می‌رفتیم الموت قصه جمع کنیم و مسیر بازگشت را با کامیون بازمی‌گشتیم. برادر خانم من، یوحنا، از بناب برمی‌گشت. به ما گفت اگر قزوین هستید من شما را برسانم. ما هم قبول کردیم. او گفت تازه زنجان را رد کرده و تا خانه بروید و استراحت کنید من می‌رسم. ما به خانه پدرم رفتیم. افشین میوه می‌خورد که تلفن من زنگ خورد. رفتم بیرون از اتاق به تماس پاسخ دهم. وقتی بازگشتم دیدم ضبط روشن است و افشین در حال کار است. به افشین گفتم می‌خواهیم برویم. او گفت ما دو هفته به دنبال راوی و قصه‌گو بودیم و کسی پیدا نکردیم. پدرت راوی بسیار خوبی است. تو نگو زمان میوه خوردن، پدرم مثالی با قصه

تعریف می‌کند و افشین نخ را می‌گیرد. آن شب که ما در منزل پدرم ماندیم. یوحنا رفت. تا فردا ظهر صدای پدرم را ضبط می‌کردیم. پدرم هم بازنشسته بود و در خانه می‌ماند. تازه من بعد از آن از دیگران شنیدم که نقال تمام فامیل، پدرم بوده است. اما ما ندیده بودیم.

- در نوشته‌های شما دل بستگی به مکان و آدم‌ها دیده می‌شود.

اولین جایی را که سال ۶۱ در قزوین دیدم بگویم. یادم هست که دوم ابتدایی را الموت خوانده بودم و از سوم ابتدایی به قزوین آمدم. خانه‌ی ما هشت متری هادی‌آباد بود. به خاطر می‌آورم مادرم صبح من را از هشت متری آورد و خیابان منبع آب را به ما نشان داد. گفت از این مسیر باید برویم. همیشه از این خیابان هراس داشت. ما را به مدرسه دهخدا آورد. سوم و چهارم و پنجم را من در این مدرسه درس خواندم. کنار آن مدرسه‌ی شهید قدوسی بود که راهنمایی را آنجا خواندم. بعدها که صفحه‌ی گردشگری روزنامه‌ی همشهری را درمی‌آوردم، خودم به روزنامه پیشنهاد دادم که دو هفته یزد بروم. بعد زنجان، پس از آن اصفهان و بعد شیراز رفتم. همین طور شهرها را می‌گشتم. بعد آقای علیرضا معزی سردبیرمان به من گفت که همه این شهرها را که رفتی، مگر اندازه‌ی قزوین آثار باستانی دارد که خود قزوین نرفتی؟ بعد من از چهار انبیا شروع کردم و همه جا را رفتم. اصلا فکر نمی‌کردم که قزوین هم می‌تواند موضوع صفحه باشد؛ وقتی کنار محبوب هستی، محبوب نبینی!

- چطور شد که به سراغ کتاب و داستان رفتید؟

من و سیدابراهیم میرقاسمی و حبیب علیمردی و هرمز تنهایی شروع به قصه خواندن کردیم. شاید سوم راهنمایی بودیم. جایی که کتاب می‌خریدیم کتابفروشی معین بود. فکر کنم لوازم‌التحریر شده است الان؛ بالاتر از چهارراه نظام‌وفا. ما یک روز رفتیم

دیدیم چقدر کتاب دارد. من بوف کوری هدایت که دارم برای ایشان است. بوف کور اصلی است و یادم هست سه تومن آن را خریدم. مهر زده و تاریخ خورده است. فکر کنم سال ۶۷ یا ۶۸ بود. بعدها دیدم که لوازم التحریر شد است. یا کتابخانه‌ی هجرت درست رو به روی منبع آب بود که آن هم الان لوازم التحریر می‌فروشد. سری ژول ورن هایم را از هجرت خریدم. کتاب خریدن من از آنجا شروع شد. تا به حسن آقای لطفی رسیدیم.

### - چطور با آقای حسن لطفی و سینمای جوان آشنا شدید؟

من سال ۶۸ که اول دبیرستان بودم، یک نمایشنامه نوشته بودم. سوم راهنمایی که بودم آقای پیشرویان ما را خیلی به کار می‌گرفت و تئاتر کار می‌کردیم با ایشان. حمید حسن‌پور و مسعود خواجه‌وند، مهدی احمدی و همه بچه‌های ما شاگردان آقای پیشرویان بودیم. تئاتر کار می‌کردیم. بسیار اکتیو بود. نمایشنامه را نوشتم و با پررویی به ارشاد قدیم بردم. آن زمان ارشاد، طبقه‌ی دوم یک ساختمان نبش بیمارستان بوعلی بود. من به آنجا رفتم و آقای به نام رحمانی بود که نمایشنامه را به او دادم. ایشان من را به اتاق آقای به نام تبسمی برد. آن زمان رئیس ارشاد بود. بعدها فهمیدیم که بازار قزوین هم حجره دارد. این صحنه را خوب به خاطر دارم. نمایشنامه ۶۰ صفحه بود. تعجب کرده بود و پرسید واقعا این را خودت نوشتی؛ فکر کنید یک جوان چهارده پانزده‌ساله آمده پیش‌ات. بعد با دستگاه پلی کپی داخل اتاق آن را کپی گرفت. کپی را خودشان برداشتند و اصل آن را به من دادند و گفتند هیچ‌وقت به هیچ جایی اصل اثر را نده. بعد من را به آقای محمدتقی محمدقلی‌ها معرفی کرد. من تصویر محوی از آقای محمدقلی‌ها در آن روز به خاطر دارم. محمدقلی‌ها دو هفته بعد من را خبر کرد که صحبت کنیم. گفت نشانه‌هایی در کار تو هست که بهتر است به سراغ فردی به نام حسن لطفی بروی تا فیلمنامه بنویسی. باید به کتابخانه‌ی عارف بروی. آنجا سینمای

جوان است. یادم هست که من از جایی رد شدم که کلاس بود و اگر اشتباه نکنم خود حسن لطفی کلاس داشت. آخرهای کلاس بود و صبر کردم که کلاس تمام شد. کلاس که تمام شد از بین جمعیت رد شدم و آقای به نام خوشحال سرمست اگر اشتباه نکنم را دیدم و من را با حسن آقا آشنا کرد. این جا اتفاق جالبی افتاد. به من اگر آدمی را معرفی کنند که کتابخوان است و تازه ۱۵ سال دارد، می‌گویم هر کسی که از راه می‌رسد می‌خواهد بنویسد و نویسنده شود. یادم هست که محمقلی‌ها برای حسن آقا یادداشت نوشته بود که آن را هنوز دارم. نوشته بود کارهای این به فیلمنامه نزدیک است. بیش تر از این که نمایش باشد فیلمنامه است. حسن آقا کتابی به من داد که خیلی کتاب عجیبی بود. مجموعه نمایشنامه‌ای انقلابی برای سوره بود و کتاب هنر سناریونویسی اثر سید فیلد را به من داد. من تعدادی فیلمنامه نوشتم و حسن آقا گفت که ریتم کار تو قصه است. توصیف زیادی دارد. فیلمنامه کار نکن. بعد من می‌نوشتم و می‌بردم به حسن آقا نشان می‌دادم. همان روزها بود که حسن آقا به من گفت چرا به سینمای جوان نمی‌آیی. بدشانسی که داشتیم این بود که ما دانش‌آموران علوم انسانی بعد از ظهرها به مدرسه می‌رفتیم و کلاس‌های سینمای جوان نیز بعد از ظهر بود. ما ترفند زدیم. من و حبیب علی‌مردی، ابراهیم میرقاسمی و جمال عباس‌قلی‌ها و ۶ - ۷ تا از رفیق‌های خودم را جمع کردم و این را آقای عرشی‌ها به ما یاد داد. گفت برو با رفیق‌ها یک گروه شوید و پول ثبت‌نام را جور کنید. شانسی که آوردیم سه جلدی کنکور هنر داشتیم و بعدها فهمیدیم که همه‌ی سوالات در آن کتاب بود. ما این سه جلد را کامل خواندیم و همه رفقا قبول شدیم. امتحان هم یک آقای خوش تیپ که شبیه صادق هدایت بود برگزار کرد. از اعضای سینمای جوان بود که دیگر او را ندیدم. کلاس هم که تشکیل شد بسیار جالب بود. ترم اول جعفر نصیری شهرکی به ما

قصه‌نویسی درس می‌داد. ساعد فارسی نقاشی تدریس می‌کرد و یحیی عرشی‌ها عکاسی درس می‌داد. یکی دو قصه که خواندم جعفر خوشش آمد.

### - فضای محدودی بود؟

از جعفر نصیری شهرکی خیلی چیزها یاد گرفتم. بعد حس خوشایندی بود که قصه‌ی یادگاری جعفر را محمود دولت‌آبادی خوانده بود و تعریف کرده بود. ما کیف می‌کردیم که شاگرد کسی هستیم که یکی از قصه‌های او را دولت‌آبادی خوانده است. بعد در مرحله‌ی دوم کلاس‌ها، فیلمنامه‌نویسی را با حسن لطفی داشتیم. آقای متولی کارگردانی درس داد. آقای نورالله‌پور هم که فیلمبرداری را می‌خواست به ما بیاموزد دوباره عکاسی را هم به ما گفت. تدوین و کارگردانی هم داشتیم. خود ساعد فارسی که طراحی را به ما می‌آموخت نقش عجیبی داشت. یکی از خوش‌شانسی‌های بچه‌های سینمای جوان در آن دوره، حسن آقای لطفی بود و آنقدر هم در حقش بی‌انصافی کردیم. چند شب پیش یادداشت یکی از رفقا درمورد حسن‌آقا را می‌خواندم و فکر می‌کردم که این آدم در برابر تمام این توهین‌ها صبر کرد و خویشتن‌داری کرد. داشتم به این توهین‌هایی که به خودم می‌شود فکر می‌کردم و این را خواندم. بعد دیدم هنوز به من توهینی نشده است.

### - چه توهینی به شما می‌شود؟ کمی در این مورد توضیح می‌دهید؟

زیاده. مثلاً نویسنده‌ای به آموخت می‌آید. کتابش نمی‌فروشد و به دشمن تبدیل می‌شود. آن زمان تمام پز ما این بود که کتابخانه حسن‌آقا را ببینیم و مانند آن را داشته باشیم. یا یاد نمی‌رود، یک بار ساعد فارسی شعری را خواند و پرسید کدامیک از شما این شاعر را می‌شناسید. هیچکدام نمی‌شناختیم. شعر سهراب سپهری بود. بعد عکس‌هایی از یک فیلم نشان داد و گفت کدامتان این فیلم را می‌شناسید. فیلم رنگ انار پاراجانف

بود. بعد دیدم با این که کار ما فیلم است باز نمی شناختیم. قطعه ای موسیقی پخش کرد باز نمی شناختیم. بعد گفت که چطور ممکن است شما اینجا در سینمای جوان می خواهید فیلم بسازید و با باقی هنرها آشنا نیستید. به من اشاره کرد. خدابایامرز طراحی های من را خیلی دوست داشت. می گفت این یک چیزی می شود. می گفت چهره ای این شبیهی آریایی هاست. به من اشاره کرد و گفت علیخانی دارد قصه می نویسد، اما مگر می شود بدون شعر خواندن و بدون موسیقی فیلم مگر می توان کاری کرد. الان همه فیلم ها دوبله است و زیرنویس دارد. ما آینه تارکوفسکی را زبان اصلی به روسی دیدم و نمی فهمیدیم. فقط می گفتیم چون ساعد فارسی گفت فیلم خوبی است، باید ببینیم. من یک مسخره بازی را هم نمایشگاه نقاشی شعبان لشکری انجام دادم. نقاشی های شعبان لشکری همه شکل هایی است که قصه دارد. من هم به نمایشگاه رفتم و ادای نقاشی های او را درآوردم. و کاغذها را تا کردم و زمان بیرون رفتن به شعبان دادم. شعبان پرسید اینها چیست. گفتم آقای فارسی تعریف شما را کرد و گفت رفتید آنجا دنبال سر درآوردن از نقاشی ها نباشید. یکی از رنگ آن خوش اش می آید، یکی هارمونی آن را دوست دارد و حتی یکی از قاب آن خوش اش می آید. من این حس را پیدا کردم. از آن سال ها دیگر شعبان را ندیدم. یک بار یادم هست، سال ۷۶ بود که سال سوم دانشگاه بودم، من و ثعلبی فر به خانه او رفتیم. درخت توت و شاتوت در حیاط داشت. آن جا که خیلی خوردیم هیچ، ما را به باغ گردو برد. آنقدر مهمان نواز بود. ما در قصه هم خیلی به چیزهایی که تعریف می کرد نیاز داشتیم. مثلا می گفت بابای من یک گاو داشت و یک ساز. وقتی ساز می زد، گاو ما گریه می کرد و اشک گاو را می دیدیم. این دقیقا صحنه داستان است و بعد آن تابلوهای عجیب. شروع می کرد به تعریف داستان های تابلوهایش. شرایطی که حسن لطفی از یک طرف، ساعد فارسی از یک طرف بود. سایه آقای حضرتی هم همیشه بر سر من بود هرچند که

شاگرد مستقیم ایشان نبودم. بخشی از بچه‌های ما تحت تاثیر استاد رشید کاکاوند بودند. بخشی از بچه‌های ما که گرایش سیاسی داشتند تحت تاثیر کسانی مثل تقی رحمانی و آقای علیجانی. قزوین در آن دوره شرایط ویژه‌ای داشت که الان با شهرهای مختلف مقایسه می‌کنم، می‌بینم ظرفیت خارق‌العاده‌ای است. ولی نمی‌دانم چرا همه ما تک‌پر شدیم. زمانی از بین ۱۲ کتاب سال کشور سه تا از قزوین بود اما در اینجا هیچ اتفاقی نیفتاد. کتاب نویسندگان قزوینی هیچوقت پشت و بترین کتابفروشی‌ها نیست. من در تبریز گوشه‌ای یادداشت نوشتم که یک کتاب از نویسنده ترک رسید، روز دوم آن کتاب را نداشتیم در غرفه. این اتفاق در اردیبه‌ماه افتاد. در کرمان بنویسی کتاب علمی رسید هیچ چیزی از آن باقی نمی‌ماند اما در قزوین چی؟

- اتفاقاً سوال ما هم بود که چرا رونمایی خاما از شهرهای دیگر شروع شد و قزوین دهمین شهر شد.

قزوین هم اگر لطف استاد محمدعلی حضرتی و حسن لطفی نبود برگزار نمی‌شد.

- به تازگی کتاب قصه‌های سرزمین الموت هم منتشر شده است. چرا رونمایی آن انجام نشد؟

خودم انتشار کتاب قصه‌های الموت را خبری نکردم زیرا اگر در روزهای پرخبر خاما خبری می‌شد می‌سوخت. در بحبوحه‌ای که همه جا درمورد خاما صحبت می‌شود آن خبر باید بماند. کتاب ۲۸۰ راوی دارد که ۲۱۰ نفر از آنان فوت کردند. تقریباً ۱۵ سال پیش آن را به خانم چوبک تحویل دادیم. جلد یک و دو را با افشین نادری کار کردم. برای جلد سه افشین نیامد. زمانی آغاز کردم که تازه از روزنامه‌ی جام جم درآمده بودم و قصد داشتم که دیگر روزنامه‌نگاری نکنم. در همان بیکاری‌ها، ایرنا محی‌الدین، خانم‌ام که همیشه بزرگترین حامی و معلم‌ام بوده، کوله‌پشتی‌ام را آماده کرد و گفت به

کوه بزن. واقعا هم همینطور بود. من با ۵۰ هزار تومان به دل کوهستان زدم. یادم هست که باید سربالایی قوره در به دیکین را می‌رفتم و چون با آژانس باید می‌رفتم و هر مسیری ۴۰ هزار تومن بود که من مجموعا ۵۰ تومان بیش تر نداشتم، پیاده رفتم. رفتم و قمقمه‌ی آبم هم تمام شد. به نفس نفس زدن افتادم. دیگر اشهد خودم را خوانده بودم رسماً. اهالی به من گفته بودند که از این جا به دیکین یک قدم است. این یک قدم چهار ساعت طول کشید. یادم هست که به محض آنتن دادن موبایلم به خانمم گفتم هر جور شده پول جور کن و بفرست اینطور نمی‌توانم بروم. به محلی رسیدم که معلوم بود برکه آب است. رفتم آب بخورم که یک مار فشه‌کنان از زیر آن در رفت. دیگر مگر جرات می‌کنی از آن آب بخوری؟ ۶ ماه در بین مراغی‌ها بودم. بعد هم نزدیک به ۶۳ سند در مورد مراغی‌ها پیدا کردم. مراغستان ۱۶ روستاست که ۵ - ۶ تا بدل مراغی‌اند و بقیه اصلی مراغی. سه تایی آن‌ها از راه الولک است و بقیه به سمت الموت است. بعد هم که به جایزه جلال‌آل‌احمد خورد که کتاب ازدهاکشان، شایسته تقدیر شد و بعد هم نشر آموت و درگیر کار شدن و ... و دیگر بازنگشتم به آن روال سابق. اما اسناد زیادی دارم و فکر می‌کنم بالای ۱۲۰ ساعت فایل صوتی مانده باشه از این سری کارم.

#### - فیلم مستند عزیز و نگار از همانجا ساخته شد؟

عزیز و نگار در دوره‌ی اول که با افشین نادری می‌رفتیم فیلمبرداری شده بود؛ البته نه با قصد فیلمسازی. فیلم نوروزیل و فیلم علم هم بعدها ساخته شد. در قرارداد ما با خانم دکتر حمیده چوبک تنها این بود که متن قصه‌ها را به ایشان تحویل دهیم. حتی فایل صوتی در قرارداد ما نبود. خودم همیشه دوست دارم عکاسی و فیلمبرداری کنم و دوربین همراهم هست.

#### - اولین عکسی که گرفتی یادت هست؟



اولین عکسی که من گرفتم یا از من گرفتند؟ چون این دو داستان جدا است.

- هر دو را بفرمایید.

اولین عکسی که از من گرفته شده دوم ابتدایی بودم. تا دوم ابتدایی هیچ عکسی از من وجود ندارد. معلم ما در دبستان دوازده فروردین روستای میلک گفته بود اگر در پرونده‌ام عکس نگذارند، نمی‌توانم درس بخوانم. هنوز آن وقت روستا بودیم. دم عید آمدم قزوین. با پدرم به عکاسی یاران رفتیم؛ همین منبع آب. عکس گرفتم. رفتیم که عکس را تحویل بگیریم گفتند عکس سوخته است. همین باعث شد تا برای گرفتن عکس چند روزی قزوین بمانیم. برگشت به میلک خودش داستان داشت. یادم هست که با یک کمپرسی به قزوین آمدیم و وقتی می‌خواستیم به میلک بازگردیم سوار یک جیب سیم‌رغ شدیم. آن زمان در شرایط عادی سال حداقل هفت ساعت این مسیر طول می‌کشید. آن شب برف می‌آمد. به فلار که رسیدیم ماشین خراب شد. اغلب کسانی که در جیب بودند الان زنده نیستند و روح‌شان شاد. راننده من را شاگرد صدا می‌زد. تا صبح چند بار آب کتری را جوش می‌آورد تا ماشین یخ نکند.

اولین عکسی هم که خودم گرفتم بامزه بود. پدرم از سوم و چهارم ابتدایی می‌گفت باید تابستان کار کنید. می‌گفت من قلم و دفتر را برای شما تهیه می‌کنم اما لباس‌تان را خودتان تهیه کنید. به همین خاطر من و برادرانم از سوم ابتدایی همگی کار می‌کردیم. اول راهنمایی بودم که قایمکی رفتم یک دوربین ۱۱۰ گرفتم؛ از این فوداک‌ها. مدتی طول کشید تا پول جمع کنم فیلم بخرم. قبل از این که فیلم برای آن بخرم، آنقدر خالی شاتر زده بودم، ایراد پیدا کرده بود. بعد که فیلم گذاشتم همه‌اش سوخت و تا درست شدن دوربین داستان داشتم. اولین فیلم‌های من مربوط به دوران سینمای جوان است. بالای ۱۰۰ نفر از میلیکی‌ها عکسی روی صفحه گوشی‌شان هست که نمی‌دانند عکاس

آن کیست. من دو عکس گرفتم در سال ۷۲، یکی از امامزاده و دیگری از نمای عمومی میلک. این‌ها اولین عکس‌های من است.

- در آثار شما جلوه‌ای از شعر وجود دارد. توصیفات لطیفی در متن استفاده کردید. آیا تا به حال شعر هم گفتید؟

۹۰ درصد اتفاقات زندگی من به دلیل نداشتن اتفاق افتاده و همیشه به نفع‌ام بوده. یادم نمی‌رود که کتاب "مثل همیشه" هوشنگ گلشیری را زمانی از حسن آقا گرفتم، که با قزوین کار می‌کردم و جلوی بانک صادرات بازار بار خالی می‌کردم. پولش را نداشتم واقعا. من نشستم کل کتاب مثل همیشه را نوشتم. تولدی دیگر و ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد فروغ فرخزاد آن زمان در بازار بود اما سه کار قبلی او اصلا نبود. کل کتاب‌های فروغ فرخزاد را با دست نوشتم. بعد شروع کردم به خواندن کتاب‌های شاملو و اصلا نمی‌فهمیدم چه می‌گوید. بعد رسیدیم به کتاب از زخم قلب آبایی ع. پاشایی و توضیحاتی هم آقای علی طاهری که نقش بزرگی در دوران نوجوانی ما داشت. ایشان و جمشید شمسی‌پور در زندگی من خیلی موثر بودند. علی طاهری که استاد تئاتر ما بود، در حد قدیس از شاملو نام می‌برد. بعد از آن شروع کردم به نوشتن تمام کتاب‌های شاملو و بعد از آن اخوان ثالث را نوشتم. همه‌ی این کتاب‌ها را دست‌نویس دارم. الان دست‌نویس شاعران معاصر را دارم. من می‌نوشتم که خودم کتاب را داشته باشم اما همه‌ی این‌ها در ذهن من حک شد. خیلی‌ها بهم می‌گویند زبانت خیلی محکم است. نمی‌دانند من بر شانه‌ی دیگران ایستادم. البته حس و حال شعر داشتم. شاید محسن فرجی بی‌تاثیر نبود. او خیلی حال و هوای شاعرانه‌اش. اولین تصویری که از محسن فرجی به خاطر دارم در تارکخانه‌ی سینمای جوان بود. مسعود فرجی دستیار یحیی عرشیا بود. ما در حال ظهور کردن فیلم‌های خودمان بودیم که مسعود چون به من اطمینان داشت فیلم‌های خودش را هم به من داد تا ظاهر کنم.

ظاهر که کردم دیدم جوانی در عکس هست که یک جا انار در دست دارد، یک جا دستش را به سینه گرفته بود. مانند این عکس‌های فیلم‌های پاراجانف بود. بعد فهمیدم این محسن فرجی برادر کوچک مسعود است که ۶ ماه بعد با محسن رفتیم و دانشگاه تهران ثبت نام کردیم. محسن طبع شعر خوبی داشت که روی من تاثیر گذاشت.

### - از رفتن به دانشگاه بگوئید؟

اگر من یک اتاق ویژه برای خودم داشتم هیچ‌گاه درسخوان نمی‌شدم. ما هفت برادر و یک خواهر بودیم که در دو اتاق در همین هادی‌آباد زندگی می‌کردیم. جای برای درس خواندن نبود و باید سر کار هم می‌رفتم. من سال ۷۲ کنکور پیام نور رشته حسابداری قبول شدم اما علاقه‌ای به ریاضی نداشتم. به مادرم گفتم که می‌خواهم درس بخوانم. مادرم گفت بابا نمی‌گذارد. من گفتم مدتی کار می‌کنم و تا ۲۲ آذر کار کردم. پول‌ها را به مادرم دادم. از ۲۲ آذر به کتابخانه شهدا رفتم که آن زمان یک اتاق کوچک مطالعه داشت که نهایت ۴۰ نفر در آن جا می‌شد. وقتی ساعت هفت و نیم صبح در آن باز می‌شد گله‌ای حمله می‌کردیم که یک صندلی خالی گیر بیاوریم. ظهر هم برنامه‌ریزی کرده بودیم که یکی از بچه‌ها برود ناهار و بیاید بعد من بروم تا میز ما را کس دیگری نگیرد. تا کنکور هر روز در آنجا درس خواندم و رتبه ۱۲۳ کنکور سراسری شدم که ۳ قزوین می‌شد.

### - چه رشته‌ای قبول شدید؟

ساعد فارسی همیشه می‌گفت مهم نیست چه رشته‌ای قبول شوید، هیچکس رشته‌ای که درس خوانده را ادامه نمی‌دهد، اما مهم این است که تهران باشید و مهم‌تر این که دانشگاه تهران باشید. من هم همه‌ی رشته‌های با ربط و بی‌ربط دانشگاه تهران را زدم. بعد رشته‌های دیگر دانشگاه‌ها را نوشتم. من زبان و ادبیات عرب قبول شدم. استان

شدن قزوین بلای دیگری بود که به جان من افتاد. کنکور را که دادم با یک پیچسکن بنفش، با دوستانم پر انرژی به خیابان ریختیم. من امام صادق قبول شدم اما در گزینش رد شدم. حقوق کنسولی و علوم قضایی هم قبول شدم، رد شدم. رشته عربی را اصلاً جدی نکرفته بودم. فکر می‌کردم یکی از این‌ها را قبول شوم. چون این‌ها نیمه متمرکز بود. از ترم دوم، وقتی احساس کردم باید بمانم، عربی را جدی گرفتم. با محسن فرجی به سردر ۵۰ تومنی که رسیدم شوق کردم که محسن به من گفت آخر این هم شوق دارد. دوران دانشجویی زمان بسار مفیدی بود. محسن فرجی بود. ساعد فارسی بود. به واسطه ساعد با یک گروه دیگری آشنا شدم.

- رفتن به تهران چقدر در سرنوشت حرفه‌ای شما تاثیر داشت؟ آیا همان باعث هدایت شما به سمت داستان‌نویسی بود؟

باز هم فکر می‌کنم که از حسن لطفی و از روزنامه‌ی ولایت جریان دیگری در زندگی من راه افتاد. من با یکی از نویسندگان مصاحبه کردم و آوردم برای چاپ در ولایت. حسن‌آقا گفت تو که شوق این کار را داری، این شماره‌ی منصور کوشان و رضا جولایی، شماره‌ی عباس معروفی را هم از فلانی بگیر. معروفی را پیدا نکردم. اما با جولایی قرار مصاحبه گذاشتم. اول از من پرسید کتاب‌های من را خوانده‌ای که من نخوانده بودم. اما دفعه دیگر همه کتاب‌های نویسنده بعدی را خواندم و رفتم. آن مجموعه مصاحبه یک اتفاق بزرگ در زندگی من بود. ۳۰۰ صفحه در کتاب "نسل سوم داستان‌نویسی امروز ایران" در نشر مرکز چاپ شد. چاپ نشده آن که در منزل دارم حداقل ۱۵ جلد ۵۰۰ صفحه‌ای است. آن مجموعه گفت‌وگوها همینطور ادامه پیدا کرد. تا آن که گزیده‌ای از آن‌ها را نشر مرکز چاپ کرد. می‌خواهم غیرمستقیم به فضای قزوین اشاره کنم. من دیگر کار فیلم نکردم. فیلمنامه‌ای از یک کودک نوشتم که یک کودک در جوی‌های آب، که آن زمان خیلی کثیف بود، سکه و وسیله جمع

می‌کرد، تا به کانال می‌رسید و در آن غرق می‌شد. سر آن کل‌کل خنده‌دار که با عرشیا داشتم. عرشیا و جعفر نصیری به من پیشنهاد دادند که یک سیب اضافه کنم و باران باشد و فضای شاعرانه‌ای باشد. اما من می‌خواستم این یک مستند تلخ و سیاه باشد. و آن فیلم ساخته نشد. بیش‌ترین قصه‌های کوتاه من در مورد بازار قزوین بود. من از اول راهنمایی تا سال سوم دانشکده در بازار قزوین کار کردم و نادر ابراهیمی باعث شد که دیگر در بازار کار نکنم. گفت‌وگوها باعث شد که با نشریات آشنا شوم. در مجله‌ی آدینه به ما کل گفتگو را ۲۰۰۰ تومان می‌دادند. اولین بار که به مجله ادبیات داستانی رفتم به من گفتند سراغ نادر ابراهیمی بروم. نادر ابراهیمی سه‌شنبه‌ها در خانه‌اش را باز می‌گذاشت و همه می‌رفتند او را ببینند. من نادر ابراهیمی را خیلی دوست داشتم. سه‌شنبه‌ای رفتم و سوالاتم را به او دادم. او از سوال‌های من خوشش آمد. بابت آن گفتگو ۴۵ هزار تومان به من دادند.

– آن ۴۵ هزار تومان باعث شد شما قید کار در بازار را بزنید؟

نه. ماجرا دارد. وقتی که فهمیدم دستمزد زیادی به من می‌دهند، از اطلاعات خود کتابخانه‌ی مجله ادبیات داستانی لیست کتاب‌های نادر ابراهیمی را استخراج کردم که انتهای آن گفتگو هست. فکر می‌کنم شماره‌ی ۶۰ مجله بود. خود گفتگو فکر می‌کنم ۲۰ صفحه است ولی در پایان آن ۶ صفحه کتابشناسی دارد. این که به نادر ابراهیمی رسیده بود خوشحال شده بود. به مجله گفته بود این پسر را بفرستید من با او کار دارم. من به آنجا رفتم. به من گفت تابستان تک تک کتاب‌هایم را بخوان و در مورد هر کتاب دو صفحه بنویس که این به عنوان کتابشناسی نادر ابراهیمی چاپ شود. قراردادی با من بست. اولین پیش‌پرداختی که به من داد ۵۰ هزار تومان بود. به من گفت این قسط اول است. کتاب را که تحویل دادی ۵۰ هزار تومان دیگر و چاپ که شد ۵۰ هزار تومان آخر را می‌دهم.

## - چه سالی بود؟

سال ۷۵ - ۷۶ بود. من یادم هست که تهران می‌رفتم کارهای کتاب را انجام می‌دادم. شب می‌رفتم احمد اکبرپور و رضا شمس‌ی در درکه می‌خوابیدم. صبح به دفتر نادر ابراهیمی می‌رفتم و کتاب می‌گرفتم. این کتاب نوشته شد. اما دیگر نفهمیدم سرنوشت کتاب چه شد. زیرا درست ۶ ما بعد نادر ابراهیمی آلازایمر گرفت. این ۵۰ هزار تومان که از نادر ابراهیمی گرفتم معادل ۵۰ هزار تومانی بود که در بازار کار می‌کردم. این ادامه پیدا کرد تا این که در مجلات کار کردم و دیگر به بازار بازنگشتم.

## - این زندگی کارگری در نوشتن شما هم تاثیر داشت؟

هیچوقت یادم نمی‌رود. اولین بار که یک قصه‌ای در فضای کارگری را در جمعی در تهران خواندم، یکی گریه کرد. داستان جوانی دیپلمه‌ای است که برای کار به بازار قزوین می‌رود. او را به کارگاه ساختمانی می‌برند و می‌گویند خاک بکند. زیر این خاک چاه بود و در انتها درون چاه می‌افتد. این تجربه‌ی شخصی خودم بود. من این را ۱۵ مرداد ماه ۷۶ در خانه علی اکبر درویشیان این داستان را خواندم. او گریه کرد. قصه ادبی نیست ولی حسی است. در آن جمع ادبی تهران که این قصه را خواندم، هزاران ایراد به آن گرفتند. یکی هم بیرون به من گفت که معلوم بود که کارگر خودت بودی، در جامعه‌ای هستیم که نباید بگویی کارگر هستی. وقتی ببند کارگر هستی و پول نداری تحویل نمی‌گیرند. چوب آن را هزار بار خوردم. من بارها با لباس کارگری به جمع‌های ادبی تهران می‌رفتم و می‌دیدم کسی که خوش لباس است و شمایل ظاهری نشان می‌دهد که شرایط اقتصادی خوبی دارد، چقدر تحویل می‌گیرند ولی من اگر بهترین قصه را هم آنجا می‌خواندم برایشان مهم نبود و جدی نمی‌گرفتند و هیچوقت جذاب نبود. شاید همین هم شد که من نتوانستم در آن گروه‌ها بمانم.

- چطور به الموت رسیدید؟ چه شد که از داستان‌های کارگری به فرهنگ عامه و

الموت رسیدید؟

اگر بخواهم سیر داستانی خودم را بگویم، من سه دوره نوشتن دارم. یک دوره فضای کارگری بود که جز انتشار یکی دو تا در ولایت و حدیث و چند تا در مجلات دنیای سخن و ادبیات داستانی، به شکل کتاب چاپ نشد. مرحله‌ی دوم، مرحله‌ی تکنیک‌بازی و متفاوت‌نویسی و سخت‌نویسی بود. تعدادی از آن‌ها هم در مجله‌ی دنیای سخن و آدینه و عصر پنجشنبه چاپ شد. ولی یک جایی به این رسیدم که این‌ها قصه من نیستند. نه این که برای من نباشند. انگار برای یک دوره از من بودند. به یک زمان و دوره‌ای تعلق داشت. چند داستان کوتاه درمورد روستا نوشتم. هرچه می‌نوشتم می‌دیدم که این ریتم عجیب من است. من از تاریخی که از میلک در سال ۶۱ در آمدم خواب‌هایم در مورد میلک است. این دوری تعلق خاطر را به زادگاهم بیشتر کرد. انگار هر چه دورتر می‌شوم، به میلک نزدیکتر می‌شوم. تمام آن ویژگی‌ها و ریتم عجیب که در الموت هست در شهر نیست. در الموت با هر کسی صحبت می‌کنی، حرفش را با قصه به تو تحویل می‌دهد. زمانی همیشه در شب‌نشین خانه‌های روستا در زمستان در مورد اجنه صحبت می‌کردند. پرتقال و انار می‌آوردند. یک کیلو پرتقال از شهر می‌آوردند و در پسین اتاق قایم می‌کردند. در شب‌نشین خانه یکی را می‌آوردند و پوست می‌گرفتند. به هر کسی یک پره پرتقال می‌رسید و آن به اندازه‌ی یک کیلو به تو مزه می‌داد. اگر بوی و مزه پرتقال در ذهن من هست از همان روزها مانده است. انار هم همین‌طور. در این فضا قاعدتاً قصه و خاطره می‌گفتند. اما بیشتر این قصه‌ها درمورد ماوراء بود. هنوز در روستای میلک درختی هست به نام تادانه که معتقدند اگر شاخه‌ای از آن بشکنی سرت بلا می‌آید. از ۲۰ سال پیش هم داستان‌ها و روایت‌ها درباره‌ی گنج‌یابان و پیدا کردن گنج رواج پیدا کرد و افسانه‌ها و داستان‌های زیادی در این

شرایط شکل گرفت. تلفیق این دو شرایط و خواب‌هایم داستان شد. یادم هست که قبل از چاپ کتاب "قدم‌بخیر مادر بزرگ من بود" چند داستان را در وبلاگم منتشر کردم بازخوردهای عجیب و غریبی به من داد. شهرام رحیمیان و سپیده شاملو یادداشت‌های مفصل بر آنها نوشتند. در مرحله‌ی اول کتاب ناشر پیدا نمی‌کرد. زیرا در آن دوره فضای روشنفکری شهری، کافه‌ای رواج داشت و داستان من در فضای روستا بود. عاشقانه هم نبود. در دنیای درونی آنها بود. اما وقتی ناشر پیدا کرد، از محمدعلی سپانلو تا علی‌اشرف درویشیان، عبدالعلی دستغیب و دکتر بهناز علیپور عسگری، هر کسی که فکرش را بکنید شروع به تحسین کردند. قدم‌بخیر یک کتاب ۱۱۰ صفحه‌ای بود اما برای من یک حلقه و یک پله‌ی پرتاب و پرش به طرف بالاتر بود. انگار دنیای عجیبی را به آنها نشان دادم. این باعث شد دومین کارم را بنویسم که نامزد جایزه هوشنگ گلشیری و شایسته تقدیر جایزه جلال‌آل‌احمد شد. یادم نمی‌رود آقای محمد شریفی نویسنده کتاب باغ اناری معروف به من گفت دنیایی که به تو داده شده یا به تو ارث رسیده یا تخیل کردی، از آن بیرون نیا. در ادامه عروس بید درآمد، بعد بیوه‌کشی. خاما را هم باز در همان سیر می‌بینیم. با این که راوی گُرد تبعیدی است اما نیمی از داستان باز هم در الموت است. منطقه‌ی بکر الموت امکانات زیادی ایجاد می‌کند. من در قدم‌بخیر به صورت اغراق‌آمیزی زبان دیلمی استفاده کردم. سپانلو، دستغیب یا ایرنا محی‌الدین معتقدند که من باید ریتم آن را ادامه می‌دادم و به دنیال مخاطب نبودم. اما من هم نویسنده‌ام و همه‌ی نویسنده‌ها خودخواهی عجیبی دارند که دوست دارند بیشتر خوانده شوند و عامه‌پسندتر شوند.



